

خدا چون سلام به روی ماهت...

هشت کلید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هشت کلید

سوزان لافلور
زهرا غفاری

سرشناسه: لافلور، سوزان. LaFleur, Suzanne
عنوان و نام پدیدآور: هشت کلید / نوشته سوزان لافلور؛ ترجمه زهرا غفاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۳-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Eight keys, 2011
عنوان گسترده: هشت کلید
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, English - 21st century
شناسه‌ی افزوده: غفاری داریان، زهرا، ۱۳۷۱-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ پ۱۷۲۳ / PZY
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۴۸۴۵۱



انتشارات پرتقال

هشت کلید

نویسنده: سوزان لافلور

مترجم: زهرا غفاری

ویراستار: محمدحسین آقابابایی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سید سعید هاشمیان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰۳-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به زندگی، و تمام رازهای پیدا و پنهانش
زغ

بخش اول



چرا زندگی ام این قدر مزخرف است؟

همه‌ی ماجرا درست روز قبل از شروع کلاس ششم آغاز شد. همان بار آخری که من و فرانکلین داشتیم با هم شوالیه‌بازی می‌کردیم. شوالیه‌بازی این‌طوری است که ما شمشیرهایمان را برمی‌داریم، مستقیم می‌دویم طرف جنگل و بعد انگار که مثلاً داریم مبارزه‌ای واقعی انجام می‌دهیم، با شوالیه‌های نامرئی می‌جنگیم.

وقتی شش سالمان بود، عمو هیو شمشیرهای چوبی‌مان را برایمان درست کرد و ما از همان موقع تا حالا این بازی را با هم انجام می‌دهیم. مادر فرانکلین از اینکه عمو هیو برایمان اسلحه درست کرده اصلاً راضی نبود، ولی عمو خیالش را راحت کرد و بهش اطمینان داد بدترین بلایی که با این شمشیرها ممکن است سرمان بیاید، زخمی شدن دست و پایمان با تراشه‌های چوب است که تازه این اتفاق هم فقط چندبار برایمان پیش آمد. ما هیچ‌وقت واقعاً با هم نمی‌جنگیم.

یا بهتر است بگویم قبلاً هرگز چنین کاری نمی‌کردیم. فرانکلین که کلاه ایمنی بنفش‌رنگ مخصوص دوچرخه‌سواری‌اش را سرش گذاشته بود، توی جنگل آمد سراغم. بعضی روزهایی که با هم بازی می‌کنیم، او این کلاه را هم با خودش می‌آورد. این کارش یک‌خرده عجیب است، ولی من هیچ‌وقت در موردش چیزی بهش نمی‌گویم. آخر موضوع چندان مهمی هم نیست.

معمولاً همیشه فرانکلین بازی را شروع می‌کند. آن روز هم او همین کار را کرد.

«در مقابلم زانو بزن!» او این جمله را طوری گفت که انگار بلندترین صدایی است که می‌تواند از خودش در بیاورد.

زانو زدم و سرم را مقابلش خم کردم. «گوش کن! مأموریت تو این است که ساقی جادویی پادشاه آلبرتو را پیدا کنی.»

«فکر کنم منظورت ساگره...» در حالی که سعی می‌کردم کاملاً عادی حرف بزنم، سرم را بالا گرفتم و پریدم توی حرفش: «...همون که با "غ" نوشته می‌شه.»

فرانکلین هم که حالا صدایش معمولی شده بود اعتراف کرد: «نمی‌دونم، مطمئن نیستم.» بعد یواشکی، انگار که می‌خواهد سر از رازی در بیاورد پرسید: «اصلاً این ساغر چی هست؟»

«منم نمی‌دونم.»

فرانکلین سرش را تکان داد، دوباره حالتی جدی به خود گرفت و باز با صدای کلفتش شروع به صحبت کرد؛ «به تو دستور می‌دهم ساق... ساغر گمشده‌ی پادشاه آلبرتو را پیدا کنی. از جا برخیز جناب شوالیه و به سراغ مأموریتت برو!»

او با شمشیرش یواش روی شانه‌ام ضربه زد. بلند شدم و شمشیرم را به شمشیر او زدم و با این علامت اعلام کردم که او هم در این مأموریت همراهم بیاید.

تازه داشتیم آهسته کنار هم حرکت می‌کردیم که یک‌دفعه فرانکلین داد زد: «یه شوالیه‌ی نامرئی، درست پشت سرت!» من درجا ایستادم تا مثلاً با آن شبیح نامرئی که می‌خواست جلوی مأموریت ما را بگیرد، بجنگم. فرانکلین هم دوباره فریاد زد، بدویدو از کنار من رد شد و رفت تا لابد با چند شبیح دیگر بجنگد.

من شبخ نامرئی‌ام را کشتم و برگشتم تا فرانکلین را تماشا کنم. او داشت شمشیرش را این طرف و آن طرف تاب می‌داد و سر موجوداتی که واقعاً وجود نداشتند، فریاد می‌کشید؛ این طوری خیلی بامزه به نظر می‌رسید. راستش من هیچ وقت فکر نکرده بودم وقتی با هم بازی می‌کنیم، از دور چه شکلی به نظر می‌رسیم. واقعاً کارمان یک کم احمقانه نبود؟ صدایم را کلفت کردم و فریاد زدم: «دست نگه‌دار، موجود دوپا؛ دست نگه‌دار!»

فرانکلین یک‌باره ایستاد و نفس نفس‌زنان گفت: «بله... ای شوالیه‌ی نیکو؟»

با همان صدای بلند حرفش را اصلاح کردم: «بانوی نیکو.»
با تعجب نگاهم کرد: «هان؟» دوباره صدایش عادی شده بود.
گفتم: «من یه بانوی شوالیه هستم.»

گفت: «هیچ بانوی شوالیه‌ای وجود نداره.»
«معلومه که وجود داره. من شبخ یه بانوی شوالیه هستم که بدن شوالیه‌ای رو که تو فکر می‌کردی می‌شناسیش، تصرف کرده‌ام. من گنج مقدس تو رو هم پیدا کرده‌ام و اون حالا مال منه.» بعد درست مثل کسی که برای اولین بار سرزمینی را کشف کرده باشد، پایم را بلند کردم و کوبیدم روی جعبه مقوایی که آن نزدیکی افتاده بود. «تو هیچ چاره‌ای جز جنگیدن با من نداری.»
فرانکلین برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد دوباره به بازی برگشت.
«تو هرگز صاحب گنج مقدس ما نمی‌شوی، ای روح خبیث! و من رفیق شوالیه‌ام رو هم از چنگ تو آزاد می‌کنم.»

بعد شمشیرش را به طرفم گرفتم و به من حمله کرد؛ من هم با شمشیرم جلوی ضربه‌اش را گرفتم. وقتی شمشیرهایمان به هم خوردند، صدای خفه‌ی برخورد چوب‌ها به هم برآیدمان مثل صدای خوردن فولاد به فولاد، هیجان‌انگیز بود. ما هر دو حسابی با هم جنگیدیم. بعد از چند ضربه‌ی

قدرتمند دیگر، فرانکلین کمی عقب‌نشینی کرد و با این کار او، من از فرصت استفاده کردم و در حالی که آن جعبه‌ی مقوایی را به‌جای ساغر، جام، گنج، یا هر چیز دیگری توی چنگم گرفته بودم، پشت به فرانکلین شروع به دویدن کردم. همان‌طور که می‌دویدم هر چند قدم یک‌بار می‌چرخیدم عقب تا دوباره ضربه‌ای به فرانکلین بزنم. او داشت خوب می‌جنگید. این انصافاً یکی از بهترین شوالیه‌بازی‌هایی بود که ما تا آن زمان با هم انجام داده بودیم. ولی وقتی شما دارید توی جنگل شوالیه‌بازی می‌کنید، باید هر لحظه حواستان به چیزهای سر‌راحتان باشد. باید ببینید شمشیرتان را به کدام سمت می‌چرخانید و مواظب باشید گنج‌تان را زمین نیندازید؛ درضمن جلوی پایتان را هم ببینید.

مطمئن هستم خیلی راحت حدس می‌زنید من کدام‌یک از موارد بالا را فراموش کردم.

به قسمت وسیعی از جنگل که رسیدیم، مسیر به طرف تپه‌ی شیب‌داری بالا می‌رفت. چشمتان روز بد نبیند! همین‌که چرخیدم تا ضربه‌ی دیگری به فرانکلین بزنم، پایم لیز خورد و محکم پرت شدم پایین.

برای چند لحظه دنیا دور سرم می‌چرخید. بعد صدایی را شنیدم که می‌گفت: «ایز، ایز، ایز، ایز!» فرانکلین بود که داشت بدو بدو از روی تخته‌سنگ‌ها، برگ‌ها، بوته‌های پیچک و گیاهان خاردار دیگری که در مسیر تپه بودند می‌گذشت و صدایم می‌زد.

همان‌طور روی زمین افتاده بودم و مثل یک گلوله‌ی کاغذی توی خودم مچاله شده بودم، فرانکلین به من رسید و نفس‌نفس‌زنان گفت: «دفعه‌ی... بعد... که خواستیم... بازی کنیم... باید... زانوبند بپوشی... زانوبند و ضربه‌گیر.»

پاهایم، از زانو تا قوزک، آس‌ولاش شده بودند؛ پر از خراشیدگی و زخم.

زن عمو بئی مجبورم کرد ساکت و آرام جلویش بنشینم تا او جای تک تک زخم‌هایم را تمیز کند. این هم نتیجه قهرمان‌بازی! حالا زخم‌ها روی پاهایم باقی می‌ماندند و من باید آثار چنندش‌آورشان را روز اول شروع کلاس ششم، توی مدرسه‌ی جدیدم تحمل می‌کردم؛ تازه این تمام ماجرا نبود.

صبح روز اول مدرسه، همین‌که خواستم شلوار جین بلندم را برای مخفی کردن جای زخم‌هایم بپوشم، زن عمو بئی و عمو هیو اجازه‌ی پوشیدن آن را ندادند.

عمو هیو برایم توضیح داد: «توی هوای به این گرمی، این کار احمقانه‌ایه! ممکنه از گرما بخار بشی!»

زن عمو بئی هم گفت: «پارچه‌ی شلوار روی پات کشیده می‌شه و باعث می‌شه زخم‌ها دوباره سر باز کنن.»

به همین خاطر شلوارک پوشیدم، یک بسته چسب زخم از توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه پیدا کردم، روی لبه‌ی وان حمام نشستم و سعی کردم روی تمام زخم‌هایم چسب بزنم و پنهانشان کنم. ولی بعد از چسباندن حدود بیست تا چسب زخم روی پاهای زخم و زیلی‌ام، متوجه این واقعیت شدم که تلاشم برای پنهان کردن جای زخم‌ها، حتی از نشان دادنشان به دیگران هم در دسرسازتر است. به خاطر همین سرم را روی زانوهایم گذاشتم و از شدت ناامیدی آه طولانی و بلندی کشیدم.

در همین موقع بود که زن عمو بئی ضربه‌ای به در زد و گفت: «زود باش، الیز. اتوبوس مدرسه الان می‌رسه.» و بعد ادامه داد: «می‌خوای باهاش بیام؟» گفتم: «نه.» و همین‌که خواستم از در بیرون بروم، چندتا از چسب زخم‌ها که هنوز یک طرفشان را نچسبانده بودم، شل شدند و روی پوستم آویزان ماندند. سعی کردم از دست یکیشان خلاص شوم، ولی طرف دیگرش بدجوری به موهای روی پایم چسبیده بود و کشیدنش باعث شد فریادم به آسمان برود. «آآخ.» پوست پایم به خاطر کندن چسب خیلی می‌سوخت.

گفتم: «خداحافظ.» و از خانه بیرون زدم. زن عمو بی و عمو هیو روی ایوان جلوی خانه ایستاده بودند و با نگرانی خاصی رفتنم را تماشا می کردند. وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدم، همان هم کلاسی های همیشگی را دیدم که توی ایستگاه منتظر آمدن اتوبوس ایستاده بودند. فرانکلین به اضافی سم، بن، استوارت و دیانا. من هیچ وقت علاقه ای به شناختن پسرها نداشتم. در مورد دیانا هم فقط این را می دانستم که او همیشه ژاکت های مسخره ای را که رویشان عکس گربه داشت، می پوشید. ولی از آنجایی که آن روز هوا هنوز گرم بود، او فقط یک تی شرت گربه ای پوشیده بود؛ تی شرتی صورتی که عکس یک گربه ی سیاه و سفید رویش گلدوزی شده بود.

دیانا گفت: «سلام.»

من هم جواب سلامش را دادم.

دیانا بلافاصله گفت: «من امسال رفتنم اردوگاه تابستونی. اونجا نه برق بود و نه هیچ جور وسیله ی برقی. حتی یه دونه دستشویی درست و حسابی هم نداشتن.» گفتم: «جالبه.» هر چند خیلی هم مطمئن نبودم چنین شرایطی واقعاً برای کسی جالب باشد. حرف زدن با دیانا هیچ وقت برایم راحت نبود و یک جورهایی کلافه ام می کرد. او دختر خیلی عجیب و غریبی به نظر می رسید. بچه های بزرگ تر مدرسه که توی کلاس های بالاتر درس می خواندند، چند متر آن طرف تر از ایستگاه دور هم جمع شده بودند، بلند بلند با هم حرف می زدند و می خندیدند و مثلاً تلاش می کردند بودن ما را نادیده بگیرند. هیچ پدر و مادری به همراه بچه اش نیامده بود.

وقتی سوار اتوبوس می شدیم هنوز همه چیز مثل همیشه بود. من و فرانکلین مثل قبل ترها دوتایی روی صندلی همیشگی خودمان، همان جای همیشگی نشستیم و با هم مشغول صحبت شدیم. مدرسه رفتن ما همیشه همین جوری بود. ما هیچ وقت نیازی نداشتیم بچه های دیگر را بشناسیم و با آن ها دوست بشویم، چون همیشه همدیگر را داشتیم.

فرانکلین آن روز چیزی در مورد پاهای زخمی و آش‌ولاشم نگفت. انگار که اصلاً متوجه آن‌همه جای زخم نشد؛ درست برعکس من که حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم از زل زدن بهشان و فکر کردن به اینکه چقدر بی‌ریخت و چندان آور به نظر می‌رسند، دست بردارم. در عوض، فرانکلین یک‌هو تبدیل به آقای همه‌چیزدان شده بود و داشت در این مورد برایم حرف می‌زد که چطور ممکن است اوضاع توی مدرسه آن‌طوری که ما دلمان می‌خواهد پیش نرود. مثلاً اینکه اشتباهی فرستاده شویم کلاس ریاضی پایه هشتمی‌ها، یا در درس صرف کردن فعل‌های کلاس زبان، رد بشویم و اتفاق‌های دیگری مثل این... بعد هم شروع کرد به صحبت در مورد تمام نگرانی‌هایی که توی مدرسه در انتظارمان بود. بچه‌هایی از سه مدرسه‌ی ابتدایی مختلف، برای پایه‌ی ششم توی این مدرسه ثبت‌نام کرده بودند؛ حدود صد بچه‌ی جدید که ما هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختیم.

بعد فرانکلین شروع کرد به محاسبه‌ی تعداد دقیق بچه‌ها. او اول میانگین تعداد بچه‌های هر پایه در مدارس ابتدایی مناطق اطراف ما را به دست آورد و بعد تعداد کلاس‌های پایه‌ی ششم مدرسه‌مان را شمرد. بعد سعی کرد عدد به‌دست‌آمده‌اش را در تعداد مدرسه‌های ابتدایی دیگری که دانش‌آموزانشان در این مدرسه ثبت‌نام کرده بودند (البته منهای مدرسه‌ی خودمان) ضرب کند. او البته به جوابش هم رسید، ولی من دیگر ادامه‌ی حرف‌هایش را دنبال نمی‌کردم؛ آخر اصلاً مهم نبود چند نفر بچه‌ی جدید قرار است توی آن مدرسه باشند. شاید در این میان فقط یک نفرشان مهم بود، کسی که قرار بود زندگی من را نابود کند.

سر کلاس تا آمدم روی صندلی‌ام بنشینم، یک‌دفعه کوله‌ام به پایم خورد و روی جای زخم‌هایم کشیده شد. ناله‌کنان و زیرلب گفتم: «گندش بزَن!» و بعد با عجله دستم را روی جای زخم‌هایم کشیدم؛ دیدم انگشت‌هایم خونی

شده‌اند. در حالی که از ته دل دعا می‌کردم هیچ‌کس متوجه این قضیه نشده باشد، سریع دستم را به شلواری کم مالیدم و خون‌ها را پاک کردم. همین لحظه متوجه دختر بغل‌دستی‌ام شدم. او با قیافه‌ای که معلوم بود حالش از این کارم بد شده است، نگاهم کرد و بعد چشمانش را چرخاند و سعی کرد دورتر از من بنشیند.

معلم برگه‌هایی را دستمان داد که توی آن‌ها نوشته شده بود هر یک از کمد‌های مدرسه قرار است مال چه کسی باشد. این‌طور که معلوم بود، امسال تعداد دانش‌آموزان مدرسه‌مان خیلی زیادتر شده بود و به همین خاطر تصمیم گرفته بودند هر دو نفر از کلاس ششمی‌ها از یک کمد استفاده کنند. این قضیه انگار از نظر مدرسه هیچ اشکالی نداشت، چون معلم‌ها معتقد بودند کتاب‌های پایه‌ی ششم به اندازه‌ی کتاب‌های کلاس هفتمی‌ها و هشتمی‌ها زیاد و سنگین نیستند و جای خیلی زیادی نمی‌گیرند. پس به این نتیجه رسیدم، من فقط روزی می‌توانم کمد شخصی خودم را صاحب بشوم که کتاب‌های خیلی سنگینی داشته باشم و به خاطر حمل کردنشان کم‌درد بگیرم.

به نظر می‌رسید تقسیم‌بندی کمد‌ها براساس حروف الفبا انجام شده است، چون در مقابل اسم من، الیز برتراند، نام آماندا پترمن را نوشته بودند. به ما بیست دقیقه فرصت داده شد تا کمد‌هایمان را پیدا کنیم و وسایل اضافی‌مان را داخلشان بگذاریم. توی راهرو، عددها را دنبال کردم تا به شماره ۲۷۱۶ برسم. حدس بزنید همان لحظه و هم‌زمان با من، کی به کمد رسید؟ بله؛ همان دختری که توی کلاس کنارم نشسته بود. نگاهش کردم. او موهای قهوه‌ای‌رنگش را که رگه‌هایی از رنگی روشن‌تر هم تویش داشت، با دو سنجاق از روی پیشانی‌اش کنار زده بود و دامن سفید کوتاهی هم تنش بود.

«اوه، همینم مونده بود! مجبورم کمدم رو با ملکه‌ی زخم‌های خونی قسمت

کنم!» چند نفر از بچه‌هایی که دور و بر او ایستاده بودند به پاهایم نگاهی کردند و شروع کردند به خندیدن. بعد آماندا با حالتی کاملاً جدی رو به من گفت: «لطفاً سعی کن وسایل منو خونی نکنی. دلم نمی‌خواه مریضی‌های عجیب‌غریب بگیرم.»

«من هیچ مریضی عجیب‌غریبی ندارم.»

از آنجایی که شانس با من بود، همان لحظه فرانکلین هم از راه رسید و لابد احساس کرد باید طرف من را بگیرد و ازم دفاع کند.

«اصلاً مشکل جدی‌ای نیست. اون موقع شوالیه‌بازی زخمی شد.»

«شوالیه‌بازی دیگه چیه؟» این را آماندا با تعجب پرسید.

فرانکلین گفت: «یه جور بازی که توش تظاهر می‌کنی شوالیه هستی.»

آماندا پوزخندی زد و گفت: «پس یه جورایی با هم خاله‌بازی می‌کنین؟»

وای چقدر باحال!»

آن‌طور که او جمله‌اش را بیان کرد، معنایش این بود که کارمان اصلاً هم

«باحال» نیست.

بچه‌های دیگر شروع کردند به من و فرانکلین خندیدن. هیچ‌کدام از آن

بچه‌ها را نمی‌شناختم. شاید فقط چندتایی‌شان را از زمان مهدکودک به یاد

می‌آوردم.

این‌طور که معلوم بود، ظاهراً کلاس ششمی‌های باحال هیچ‌کدامشان

بازی نمی‌کنند. یا اگر هم بازی کنند، قطعاً شوالیه‌بازی نیست. درضمن آن‌ها

همه‌شان موهای دورنگ دارند و دامن سفید می‌پوشند.

با این حساب، در اولین روز مدرسه تنها چیزی که از من دیده می‌شد،

دختری‌چه‌ای با پاهای زخمی بود که ظاهری شبیه مهدکودکی‌ها داشت؛ ضمناً

صمیمی‌ترین دوستم هم چیزی گفته بود که به بقیه بیشتر از قبل ثابت

می‌کرد من هنوز بچه هستم.

آخرین ملاقاتمان با تابستان

روز اول مدرسه، همیشه یا پنج‌شنبه است یا جمعه. من این قضیه را خیلی دوست دارم، چون باعث می‌شود در آخر هفته باز بتوانیم یک‌کم از باقی‌مانده‌های تابستان لذت ببریم. امسال مدرسه‌ها در روز جمعه شروع شدند و معنی‌اش این بود که وقتی شنبه از خواب بیدار می‌شوم، حسابی خیالم راحت باشد که تا دو روز دیگر قرار نیست بروم مدرسه. عجله‌ای هم برای برگشتن به آنجا نداشتم.

مثل این بود که تابستان دوباره برگشته باشد. همین‌طوری توی تخت‌خوابم دراز کشیده بودم که دیدم درِ اتاقم باز شد و فرانکلین آمد تو. گفتم: «سلام، فرانکلین.»

ساعت، نه صبح را نشان می‌داد؛ ولی هنوز اتاقم تاریک بود. داشتنِ اتاق خوابی توی طبقه‌ی اول خانه، آن هم وقتی که جلوی‌پیش ایوان باشد، یعنی که صبح‌ها دیگر نور خورشید نمی‌تواند آزارتان بدهد. فرانکلین همین‌طور که وارد می‌شد و روی تخت‌خوابم می‌نشست، گفت: «سلام. امروز می‌خواهی چی کار کنی؟»

چند لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و فرانکلین هم ساکت ماند. او همیشه وقتی می‌بیند من در حال فکر کردن هستم، مزاحم نمی‌شود. «دل‌م می‌خواد بفهمم بهترین کارهایی که توی تابستون انجام دادیم چیا بودن و دوباره تکرارشون کنیم.»

«باشه، خیلی خوبه. پس من فهرستشون رو می نویسم.» بعد دفترچه‌ی یادداشت و مدادی از روی میز برداشت و روی تخته عقبتر نشست و تکیه داد. «من واقعاً اون روزی که قورباغه‌ها رو توی برکه پیدا کردیم خیلی دوست داشتم. می‌تونیم دوباره این کارو بکنیم.»

«باشه.»

«شوالیه‌بازی چی؟»

«نه.»

«واسه چی نه؟»

گفتم: «از دفعه‌ی آخری که با هم شوالیه‌بازی کردیم، هنوز بهتر نشده‌ام.» می‌توانستم نرمی ملافه‌ها را که به زخم‌های خشک‌شده‌ی روی پاهایم کشیده می‌شدند، حس کنم. البته هنوز هم به خاطر مسخره شدنم سر این قضیه دلگیر بودم. ناسلامتی ما توی تعطیلات آخرهفته بودیم. دلم می‌خواست فکر مدرسه را از ذهنم بیرون کنم و اصلاً فراموش کنم که دیروز چه اتفاقاتی افتاده است.

فرانکلین که با پاک‌کن ته مداد روی کاغذ ضربه می‌زد، پرسید: «پس دیگه چی؟ هان؟»

«اون موقعی که توی ساختن اسباب و وسایل به عمو هیو کمک کردیم رو هم دوست داشتم.» عمو هیو نجار است. او وسایل مختلفی مثل صندلی گهواره‌ای و میز و کابینت درست می‌کند. فرانکلین این را هم به فهرستش اضافه کرد.

«و اون موقعی رو هم که زن عمو بئی بهمون اجازه داد خودمون بستنی درست کنیم دوست داشتم.»

فرانکلین پرسید: «بستنی بدون لاکتوز؟»

گفتم: «آره دیگه.» چشم‌های فرانکلین از هیجان برق زدند. توی خانه، مادرش خیلی اجازه‌ی خوردن چیزهای شیرین را بهش نمی‌داد، ولی اینجا

و توی خانه‌ی ما او آزاد بود که هر چه دلش می‌خواهد بخورد. البته فرانکلین به همه‌ی محصولات لبنی حساسیت دارد، ولی زن‌عمو بئی حواسش به این قضیه هست. او یک‌جورهایی نابغه است و تقریباً هر چیزی را می‌تواند درست کند. شغل او تهیه‌ی غذا در خانه برای مهمانی‌های مردم است، بنابراین ما آشپزخانه‌ی همیشه‌مجهزی با قفسه‌ها و وسایلی از جنس استیل و چیزهای فوق‌العاده‌ی دیگر در اختیار داریم.

فرانکلین گفت: «من نگاه کردن به چیزها از توی میکروسکوپم رو دوست داشتم.» و بعد جمله‌اش را روی کاغذش نوشت و گفت: «فکر کنم واسه امروز همینا کافی باشن... دوست داری اول کدومشون رو انجام بدی؟»

«بذار ببینیم می‌تونیم امروز دور و بر عمو هیو و زن‌عمو بئی باشیم و توی انجام دادن فهرستمون ازشون کمک بخوایم یا نه.» من و زن‌عمو در روزهای شب‌به‌شب سفرارش کاری نداشته‌ام، با هم مشغول آشپزی می‌شویم؛ ولی اگر سفرارش داشته‌ام، معنی‌اش این است که سرش حسابی شلوغ است و خیلی نمی‌توانیم نزدیکش بشویم.

بعد من از توی تخت پریدم بیرون، لباس‌هایم را که شب قبل روی زمین ولو کرده بودم برداشتم و آن‌ها را با لباس‌های خوابم عوض کردم و با فرانکلین رفتیم سراغ زن‌عمو بئی.

زن‌عمو بئی لباس مخصوص سرآشپزی‌اش را پوشیده بود. اگرچه سرآشپزها معمولاً لباس تمام سفید می‌پوشند، ولی لباس مخصوص او همیشه سیاه است. من و او سر این قضیه با هم موافقیم که رنگ مشکی زیباتر و تمیزتر است و حتی باعث می‌شود چاق و تپل بودن آدم، کمتر از رنگ سفید به چشم بیاید و لاغر دیده شود. زن‌عمو بئی در جوانی‌اش به طور طبیعی موهایی قرمزرنگ داشته است. حالا که او به پنجاه سالگی رسیده، رنگ موهایش به مخلوطی از رنگ‌های نارنجی هویجی و رگه‌هایی از خاکستری میان آن تبدیل شده است. ولی او هنوز موهایش را بلند نگه

داشته و آن‌ها را منظم می‌بافد. وقتی سراغش رفتیم، داشت سینی‌ها و دیگر وسایلیش را از آشپزخانه می‌برد توی وانت مخصوص حمل غذایش.

پرسیدم: «کی از سر کارت برمی‌گردی؟»

«بعد از ظهر.»

«بعدش می‌تونیم به خاطر تموم شدن تابستون با هم بستنی درست کنیم؟»

«باشه. پس برات یه کمی توت‌فرنگی تازه کنار می‌ذارم. چطوره؟»

«آخ جون. خیلی خوبه.»

بعد زن عمو بئی رفت تا سینی‌ها را توی قفسه‌های داخل وانتش بچیند. فرانکلین و من هیچ‌وقت اجازه نداریم توی این کار بهش کمک کنیم. او در این مورد ما را به اندازه کافی قوی و پرزور نمی‌داند. کمک گرفتن از ما برایش آن قدر ارزش ندارد که خطر افتادن یکی از سینی‌ها از دستمان را بپذیرد.

همان‌طور که فرانکلین دنبالم می‌کرد و به طرف ایوان خانه می‌رفتیم، بهش گفتم: «بستنی می‌مونه واسه بعد.» چشمان او دوباره بزرگ و براق شدند، طوری که می‌توانستم عطش رسیدن هر چه زودتر به شیرینی را در آن‌ها ببینم. ادامه دادم: «حالا بریم سراغ عمو هیو.»

مسیر سنگ‌ریزه‌ای که جلوی خانه را از مسیر ماشین‌رو جدا می‌کرد، دور زدیم و به طرف محوطه‌ی انبار راه افتادیم.

محیط انباری ما مثل خیلی از انباری‌های دیگر، قدیمی و درب و داغان نیست. ساختمان آن سال‌ها قبل بازسازی شده و سیم‌کشی برق، حمام و یک بالابر برای رسیدن به طبقه‌ی بالایش دارد. عمو هیو از آنجا به عنوان کارگاهش استفاده می‌کند. طبقه‌ی بالای ساختمان به صورت راهرویی است که توی آن اتاق‌های درسته‌ای شبیه اتاق‌های نگه‌داری اسب وجود دارد. اتاق‌ها در کنار هم قرار گرفته‌اند و فقط دوتایشان با بقیه یک کم فاصله دارند. یک‌بار وقتی بچه بودم، از پله‌ها بالا رفتم؛ چون من هیچ‌وقت اجازه‌ی

استفاده از آن بالابر را نداشتم. بعد تعداد درها و اتاقک‌ها را شمردم؛ هشت تا بودند. داشتم تک‌تک دستگیره‌ها را برای باز کردنشان امتحان می‌کردم که صدای زن عمو بثی را از پشت سرم شنیدم.

او که دستش را به سویم دراز کرده بود، گفت: «تموم اون درها قفله، الیز.» من دستش را گرفتم و او ادامه داد: «بهتره بریم پایین.» ما از پله‌ها رفتیم پایین و به کارگاه عمو هیو رسیدیم. این یعنی که من اجازه‌ی دوباره بالا رفتن و امتحان کردن درها را نداشتم و نباید توی طبقه‌ی بالا بازی می‌کردم. درضمن دلیلی هم برای کنجکاوی درباره چیزهایی که آن بالا وجود داشت، نبود. توی آن‌ها احتمالاً فقط ابزار و وسایل خطرناک کار عمو هیو بودند.

«سلام جیرجیرک کوچولو.» عمو هیو همین که دید فرانکلین و من داخل انباری شدیم، به طرفمان آمد و به گرمی با ما احوال‌پرسی کرد. از وقتی من تازه حرف زدن یاد گرفته بودم و یک لحظه هم ساکت نمی‌شدم، او لقب جیرجیرک را رویم گذاشت و همیشه به همین اسم صدا می‌کند. من دیگر هیچ‌وقت آن‌قدر زیاد صحبت نمی‌کنم، ولی او معتقد است تمام چیزها و فکرهای جالبی که دیگر به زبان نمی‌آورم هنوز توی مغزم هستند و او می‌تواند صدایشان را بشنود.

گفتم: «داری کار خاصی انجام می‌دی؟»

عمو هیو گفت: «راستش رو بخواین همین الآن همه‌ی کارهام رو تموم کردم.» بعد با خودش خندید و در حالی که دست‌هایش را پاک می‌کرد، به میزی که آنجا بود اشاره کرد و ادامه داد: «دیگه باید برم تحویلشون بدم.»

«پس یعنی هیچ‌کاری نیست که ما بتونیم کمکت کنیم؟»

«الآن نه. ولی اگه دلتون می‌خواد می‌تونین بمونین و با قطعه‌های اضافی

چوب‌ها بازی کنین.»

عمو هیو چند قطعه‌ی چوبی را توی سطل بازیافت انداخت و با چند میخ و دو چکش به ما داد تا با آن‌ها هر چه خواستیم، درست کنیم. ما تا حالا